



سوفی: ما یعنی همان توده ی محروم اجتماع همه چیز را حس می کنیم 'ما  
قادر به بیان آن نیستیم. از هر طرف ما را می کوبند اما هرگز نمی توانند  
روحمان را تسخیر کنند.

مادر آهی کشید و جواب داد: «به اون عادت می‌کنی.»  
 نیکلا فکورانگه گفت: «گمون می‌کردم که به این زندگی آشنا هستم ولی  
 وقتی که آن تأثرات را کتابی بازگو نکنه بلکه یک آدم از اون حرف بزنه  
 وحشت آورده! و جزئیات، حتا قسمت‌های پوچ آن و نانیه‌هایی که سال‌ها  
 رو تشکیل می‌ده وحشت آورده...»

صحبت‌هایشان آهسته ادامه داشت. مادر در خاطرات خویش فرورفته  
 بود و خفت‌های پست روزانه را بیرون می‌کشید و پرده‌ی غم‌انگیز و گنگ  
 و بی‌پایانی مرکب از وحشت و زشتی درست می‌کرد که جوانی‌اش در آن  
 غرق شده بود. ناگهان فریاد زد: «اره؟ چه قدر پرت و پلا گفتم! وقت  
 خوابیدن! نمی‌شه همه‌اش رو گفت.»

نیکلا بیش از معمول در مقابل او خم شد و دستش را با قوت بیش‌تری  
 فشرد. سوفی تا آستانه‌ی در اتاق او را مشایعت کرده، آن‌جا ایستاد و آهسته  
 گفت: «استراحت کنید... شب بخیر!»

صدایش پر حرارت بود و چشم‌های خاکستری‌ش صورت پلاگه را به  
 نرمی می‌نواخت. او هم دست سوفی را گرفت و میان دو دست خود فشرد  
 و جواب داد: «از شما ممنونم!»



چهار روز بعد، مادر و سوفی مثل اشخاص فقیر پیراهن چیت کهنه‌ای  
 پوشیدند، چوب در دست و خورجین بر دوش مقابل نیکلا حاضر شدند.  
 این لباس سوفی را ریزتر و قیافه‌اش را جدی‌تر نشان می‌داد. نیکلا به او

گفت: «مثل این که عمرت را به رفتن از صومعه‌ای به صومعه دیگر گذروندی!»  
 موقع خداحفاظی دست خواهرش را به گرمی فشرد. باز هم مادر  
 سادگی و آرامش را در میان آنها دید. به راستی که عشق و محبت آنان تا  
 چه حد از تظاهر و ریا به دور است. اما محیطی که پلاگه در آن زندگی کرده  
 بود مردم همدیگر را می‌بوسیدند و غالباً حرف‌های محبت‌آمیز به هم  
 می‌زدند ولی با وجود این مثل سنگ‌های گرسنه همدیگر را گاز می‌گرفتند.  
 پلاگه و سوفی از شهر گذشتند و به جلگه رسیدند و جاده‌ای وسیع را  
 که بین دو ردیف درخت‌های کهن غان بود در پیش گرفتند.

مادر از سوفی پرسید: «خسته نشدید؟»

- تصور می‌کنید که من عادت به راه رفتن ندارم؟ اشتباه می‌کنید.

سوفی شادمانه مثل این که از شیطنت‌های دوران بچگی اش صحبت  
 کند شروع کرد به تعریف از عملیات درخشان انقلابی اش: «یک بار، اسم  
 جعلی به خودم دادم. گذرنامه‌ام تقلبی بود و برای رهایی از دست  
 جاسوس‌ها تغییر لباس دادم. صدکیلو، صدکیلو نشریه‌های ممنوعه به  
 شهرهای مختلف می‌بردم. ترتیب فرار رفقای تبعید شده رو می‌دادم و تا  
 خارج اون‌ها رو همراهی می‌کردم. یک دفعه دستگاه چاپ را به خانه برده  
 بودم که زاندارم‌ها فهمیدن و برای تفتیش به منزل ما ریختن. ولی من  
 لحظه‌ای قبل از ورود آنها لباس خدمتکارها رو پوشیدم و جلوی در رفتم  
 که دیگر آنها با دیدن چنین وضعیتی داخل خانه نشدن. یک شب در  
 بحبوحه‌ی زمستان با آن سرمای سخت، بی‌پالتو با یک روسری کوچک و  
 یک پیت خالی نفت در دست سرتاسر شهر را پیمودم. یک دفعه‌ی دیگر  
 در شهر دوردستی نزد دوستانم رفتم. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم دیدم  
 که زاندارم‌ها آنجا را تفتیش می‌کنن. خواستم برگردم اما نتونستم. با  
 جرأت زنگ در طبقه‌ی پایینی رو زدم. به داخل خانه رفتم و با صداقت  
 ماقوع را توضیح دادم و حناگفتم که اگه بخواین می‌تونین منو تحویل بدین،

اما گمون نمی‌کنم که شما چنین کاری رو بکنین. ساکنان آن آپارتمان خیلی وحشت‌زده شده بودن و تمام شب را به این فکر این که هر لحظه ممکنه در خونه‌شون یزنن، خوابشان نبرده بود. ولی با وجود این مرا تحویل ندادن. «یک بار دیگه هم لباس راهبه‌ها رو پوشیدم. در قطار با یک جاسوس هم‌کوبه بودم. او مرتب از مهارت و استادی خودش در کار جاسوسی حرف می‌زد او مطمئن بود که زن مورد تعقیب‌اش در همان قطار و در کوبه‌های درجه دوم است. من به حرف‌هایش اهمیت نمی‌دادم. به ایستگاه دوم که رسیدیم من از واگن خارج شدم و لباس هامو عوض کردم و دوباره به واگن برگشتم. جاسوس فکر می‌کرد من کس دیگه‌ای هستم. به همین خاطر گفت: «آن زن کجا رفت؟ حتماً رفته دراز بکشه. اون‌ها هم مثل ما خسته می‌شن... زندگی پر مشقتی دارن... درست مثل ما!...»

مادر از شنیدن این حکایات می‌خندید و با چشم‌های مهربان به سوفی می‌نگریست. با خود فکر می‌کرد که در صورت این دختر یک سلامت معنوی، یک جرات آمیخته به شادی وجود دارد و چشم‌هایش با نشاط جوانی به همه چیز نگاه می‌کند.

سوفی درختی را به مادر نشان داد و گفت: «ببینید چه صنوبر قشنگیه!» مادر نگاهی به درخت انداخت. به نظر مادر آن صنوبر بلندتر و قشنگ‌تر از صنوبرهای دیگر نبود.

ولی با وجود این تبسم‌کنان گفت: «اما، درخت قشنگیه!»

یک چکاوک!

چشم‌های خاکستری سوفی از شادی برق زد. گاهی با حرکتی نرم خم می‌شد و گلی را می‌چید. برگ‌های آن را از روی مهر با انگشتان نازک و چابک خود کمی لمس می‌کرد، نوازش می‌داد و به نرمی آواز می‌خواند.

در راه به دهقانانی برمی‌خوردند که پیاده و یا سوار گاری بودند. با آن‌ها احوال‌پرسی می‌کرد و می‌گفت: «خسته نباشید!»

آفتاب زیبای بهاری می‌درخشید. فضای بیکران و آبی آسمان برق می‌زد. در دو طرف جاده جنگل‌های تیره‌ای از چوب‌های سقزدار و مزارعی به رنگ سبز خام امتداد داشت. مرغ‌ها می‌خواندند. هوای ملایم و معطر گونه‌ها را به نرمی می‌نواخت.

همه‌ی این‌ها مادر را به آن زن سبز چشم نزدیک می‌کرد اما گاهی مواقع مادر مطالبی تند و نارسا لابه‌لای حرف‌های سوفی می‌یافت که افکارش را مشوش می‌کرد و احساس می‌کرد که ربین از او خوشش نمی‌آید. لحظه‌ای بعد دوباره سوفی ساده و صمیمانه حرف می‌زد و مادر از روی مهربانی به او می‌نگریست.

- شما هنوز خیلی جوانید.

سوفی گفت: «آه! سی‌ودو سالمه!»

- منظورم این نبود... ظاهراً مسن‌تر به نظر می‌آید، اما وقتی که آدم به چشمانتون نگاه می‌کنه، وقتی که صداتونو می‌شنود به کلی متعجب می‌شه. انگار دختر جوانی هستین. زندگی متلاطم و پرمشقت و خطرناکی دارین ولی با وجود این قلبتون شاده...

- حس نمی‌کنم که زندگیم پرمشقت بوده و فکر نمی‌کنم که از این زندگی جالب‌تر و بهتر وجود داشته باشه...

- پاداش زحمت‌هاتونو چه کسی می‌ده؟

سوفی با لحنی که به نظر مادر غرورآمیز بود جواب داد: «ما پاداش خودمونو گرفتیم! برای خود، زندگی‌ای ترتیب دادیم که سایه‌ی خشنودی‌مان است، بیش‌تر از این چی می‌شه آرزو کرد؟»

مادر به او نگاه کرد و سرش پایین انداخت. با خود گفت: «ربین از او خوشش نمی‌آد...»

آن روز هوا خیلی ملایم بود و سوفی و پلاگه با ولع خاصی آن را استنشاق می‌کردند. پلاگه فکر می‌کرد که به زیارت می‌رود. دوران

طفولیت خود و سعادت محضی که در روزهای عید هنگام ترک گفتن ده برای رفتن به صومعه‌ای دوردست به سوی شمایل معجزه‌آمیز نهیج‌اش می‌کرد را به یاد آورد.

گاهی سرفی با صدای قشنگش سرودهای تازه‌ای می‌خواند که در آن‌ها از عشق یا بهشت گفت‌وگو بود. یا این که ناگهان با لحن مخصوصی شروع می‌کرد به خواندن اشعاری در وصف دشت‌ها و بیشه‌ها و رود و لگا، مادر گوش می‌داد و لبخند می‌زد.

همه چیز مثل یک باغ کوچک و قدیمی در شبی از تابستان آرام و ملایم بود.



روز سوم، موقع ورود به ده، مادر از دهقانی که در مزرعه کار می‌کرد آدرس کارخانه‌ی قطران را پرسید. به زودی هر دو زن از کوه راهی باریک و سخت شبیه به پتکانی که ریشه درختان پله‌های آن را تشکیل می‌دادند پایین رفتند. به محل کوچک بی‌درخت و دایره‌مانندی رسیدند. آن‌جا پر از زغال و تراشه‌های چوب و گودال‌های قطران بود.

مادر با نگرانی اطرافش را نگاه کرد و گفت: «به مقصد رسیدیم!» در نزدیکی کلبه‌ای که با میخ‌های چوبی و در شاخ و برگ محصور بود زمین، ژیم و دو جوان دیگر دور میزی نشسته و ناهار می‌خوردند. زمین پیش از سایرین آن دو زن را دید. دست‌هایش را جلو چشم‌هایش گرفت و منتظر شد.

مادر از دور داد زد: «سلام رفیق میخائیل!»

ریبن بلند شد و با عجله به طرف آن‌ها رفت. وقتی به هم نزدیک شدند مادر گفت: «به زیارت می‌ریم. راه رو کج کردم تا تو رو بینم. این خانم دوستمه و اسمش آنا ANNA است.»

ریبن با لبخند گرفته‌ای گفت: «سلام!»

دست مادر را فشرد، به سوفی سلام کرد و ادامه داد: «دروغ فایده نداره! این جا که شهر نیست و احتیاجی به این نیست که آدم دروغ بگه! این جا همه خودی هستند...»

ژفیم همچنان سر میز نشسته بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. زیر لب چیزی به رفقاییش گفت. وقتی که سوفی و مادر به ژفیم نزدیک شدند، او برخاست و بی آنکه حرفی بزند سلام کرد.

ریبن روی شانه‌ی مادر زد و دنبال صحبت را گرفت: «ما این جا حبس حبسیم! هیچ‌کس به دیدن ما نمی‌آد. ارباب توی ده و زنش هم توی مریض‌خونه‌ست و من حالا حکم مباشر رو دارم... بشین. جای می‌خورین؟» ژفیم با تأنی به کلبه رفت. یکی از دهقانان که بلندقد و لاغر بود بلند شد تا به آن‌ها کمک کند. دیگری که ژنده‌پوش و خپله بود آرنجش را روی میز گذاشت و فکوراته به زن‌ها نگاه می‌کرد. عطر تندِ قطران تازه یا بوی خفه‌کننده و برگ‌های گندیده آمیخته شده بود.

ریبن آن کارگری را که قدمش بلندتر بود نشان داد و گفت: «این اسمش ژاکب JAQUEB و اون یکی ایگناتی IGNATI است.»

- خُب، حال پسرِت چه طوره؟ ...

مادر آهی کشید و جواب داد: «حبه!»

ریبن فریاد زد: «دوباره! انگار دفعه‌ی اول بهش خوش گذشته...» ایگناتی دیگر زمزمه نمی‌کرد. ژاکب چوب را از دست مادر گرفت و گفت: «مادر بنشین!»

ریبین هم به سوفی گفت: «شما هم بشینید!»

سوفی بی آنکه چیزی بگوید روی تنه‌ی درختی نشست و ریبین او را ورنده‌انداز کرد و پرسید: «کی توقیف شده؟»

و سرش را تکان داد و فریاد زد: «تو شانس نداری پلاگه!»  
- چه اهمیت داره!

- خوب، داری عادت می‌کنی؟

- نه، اما چاره‌ای جز این نیست!

ریبین گفت: «همین طوره خوب، حالا تعریف کن ببینیم!...»

ژفیم یک ظرف شیر آورد. کاسه‌ای را از روی میز برداشت. آنرا تمیز شست و سپس پر از شیر کرد و جلوی سوفی گذاشت او بی سروصدا و با احتیاط کار می‌کرد. وقتی که مادر صحبتش را تمام کرد همه ساکت ماندند. اینگناتی همچنان سر میز نشسته بود و با ناخنش روی تخته‌ها خط می‌کشید. ژفیم به شانه‌ی ریبین تکیه داده، ژاکب دست‌هایش را روی سینه گذاشته بود. سوفی همچنان به دهقانان می‌نگریست.

ریبین با تأنی کلمات را کش داد و گفت: «بله! پس تصمیم گرفتند و آشکارا عمل کنن!»

ژفیم لبخندزنان گفت: «اگه این جور نمایشی این‌جا ترتیب داده بودن موزیک‌ها<sup>۱</sup> اون‌هارو به قصد کشت می‌زدن.»

ریبین پرسید: «گفتی که پاول را محاکمه می‌کنن؟»

مادر جواب داد: «بله!»

- به چه مجازاتی ممکنه محکوم بشه، نمی‌دونم؟

پلاگه آهسته گفت: «زندانی با اعمال شاقه یا تبعید به سیبری!»

ریبین دنبال صحبت را گرفت: «وقتی دست به این کار زد می‌دونست

چه مجازاتی در انتظارشه؟»



نمی‌دونم.

سوفی با لحن محکمی گفت: «بله که می‌دونست.»

همگی ساکت شدند. دیگر تکان نمی‌خوردند. گویی فکر واحدی آنان را سر جایشان میخکوب کرده بود.

ریبین با صدایی بم و بسیار جدی ادامه داد: «من هم تصور می‌کنم که می‌دونست. آدمی ست جدی! سرسری کاری نمی‌کنه. ببین رفقا، می‌دونست که ممکنه با سرنیزه‌ای سوراخش کنی یا شکنجه‌اش بدی یا به حبس یا اعمال شاقه محکومش کنی ولی با وجود این، جلو رفت! آگه مادرش رو هم سوراخش گذاشته بودن اهمیت نمی‌داد... پلاگه، غیر از اینه؟»  
مادر تکانی خورد و جواب داد: «نه!»

و پس از این‌که تگاهی به آنها انداخت، آهی از ته دل کشید. سوفی به نرمی دست او را نوازش کرد و نظری از روی ناخشنودی به ریبین انداخت. اشعه‌ی نازکی از آفتاب مانند روبان‌های زرین در هوا آویزان بود. مادر از به یاد آوردن اول ماه مه و از خاطره‌ی پاول و آندره حالش بد شده بود و به دور خود می‌نگریست.

در محل کوچک و بی‌درخت، چلیک‌های شکسته که سابقاً قطران در آنها بود و گنده‌های هیزم ریخته بود. پوشال‌ها در مقابل باد تکان می‌خورد. درخت‌های بلوط و شان در اطراف به شکل رشته‌ای قد برافراشته و از هر طرف به طور نامحسوس محل خالی از درخت را احاطه کرده بودند. مثل این‌که بخواهند این خرده‌ریزه و این زباله‌ها را، که مایه‌ی اهانت‌شان است، محو و نابود سازند. در حالی که با سکوت به هم پیوستگی داشتند، بی‌حرکت سایه‌های سیاه و گرم‌شان را به روی زمین می‌انداختند.

ناگهان زاکیب از درختی که بدان تکیه داده بود جدا شد و با صدایی غضبناک گفت: «آخه من و ژفیم را می‌فرستند با این‌ها بجنگیم؟»  
ریبین با لحنی محزون پرسید: «پس خیال می‌کردی این جنگ علیه چه

کسانی ست؟ ما رو با دست خودمون خفه می کنن. عجیب این جاست!»  
 ژفیم آهسته گفت: «با همه ی این حرف ها می رم سر بازی.»  
 ایگناتی فریاد زد: «کی مانع تو ست؟ زود باش!»  
 و چشم هایش را به ژفیم دوخت و خندان گفت: «فقط وقتی که به طرف  
 من تیراندازی می کنی سرم را نشانه بگیر، ناقصم نکنی... فوراً منو بکش!...»  
 ژفیم با ترش رویی داد زد: «قبلاً هم این حرفو زدی!»  
 ربین با انگشت مادر را نشان داد و گفت: «رفقا، صبر کنید. این زنا رو  
 ببینید! حتماً حساب پسرش پا که...»

مادر با صدایی اندوهگین پرسید: «چرا این حرفو می زنی؟»  
 - برای این که لازمه! تو نباید بی خودی خودتو زجر بدی... مگه این  
 حرف تو رو کشت؟ حالا بگو کتاب آوردی یا نه؟  
 مادر نگاهی به او کرد و پس از اندکی سکوت گفت: «بله!»  
 ربین با کف دست روی میز زد و گفت: «همینا همین که تو رو دیدم  
 این حدس رو زدم... اگه غیر از این بود برای چه این جا می آمدی؟ ببین،  
 پسر را از صف بیرون کشیدن اما مادر جای اونو گرفته!»  
 قامتش را راست کرد و با صدایی گنگ و تهدید آمیزی داد زد: «این  
 پست فطرت ها نمی دونن که دست های ناپینای اون ها چه تخمی می کاره!  
 می بینن! وقتی که نیروی ما زیاد شد؛ وقتی که شروع به درو کردن این  
 علف های ملعون کردیم، اون وقت می بینن!»

پلاگه از این حرف ها وحشت کرد. به ربین نگاه کرد و دید که چه قدر  
 تغیر کرده و لاغر شده است! دیگر ریش اش یکدمست نبود. در بالای آن  
 استخوان های گونه اش دیده می شد. رگ های نازک قرمزی روی قرینه ی  
 چشم آبی رنگش ایجاد می شد. مثل این که سالیان سال است که نخوابیده.  
 یقه باز پیراهنش، که سابقاً سرخ و آلوده به فطران بود، ترفوه های استخوان  
 سینه اش و پشم انبوه سیاه سینه را نشان می داد. در سرپای وجود این

شخص باز هم چیزی گرفته و محزون‌تر از سابق دیده می‌شد. درخشش چشم‌های فروزانش صورت تیره‌اش را با پرتویی از غصه و خشم که به شکل جرقه‌های ارغوانی می‌تابید روشن می‌ساخت.

ربین ادامه داد: «دیروز بخشدار مرا احضار کرد و پرسید: الدنگ! به کشیش چی گفتی؟ به او جواب دادم: برای چی الدنگم؟ کمرمو خرد می‌کنم و نون درمی‌آرم. من که کسی رو اذیت نکردم. او مشتکی به صورتم زد و مرا سه روز به زندان انداخت. آه! این طور با توده حرف می‌زنین؟ اما ای دیوسیرت‌ها انتظار عفو نداشته باشین! آگه من نباشم یک نفر دیگه انتقام اهانت را از شما یا از بچه‌هاتون می‌گیره. یادتون باشه! سینه‌ی مردم را با پنجه‌ی آهنین حرص خود شخم زده و تخم بدی در اون کاشتین!... ای ملعون‌ها، شما را نمی‌بخشیم!»

از خشم و غضب می‌جوشید. در صدایش انعکاسی بود که مادر را به وحشت می‌انداخت.

کمی تسکین یافت و دوباره دنبال کلامش را گرفت: «تازه مگه به کشیش چی گفته بودم؟ با دهقانان در کوچه جلسه داشت؛ به آن‌ها می‌گفت که مردم مثل گله‌ی گوسفند هستند و گله همیشه به چوپان احتیاج داره. و من به شوخی گفتم: آگه رویاه رو رییس جنگل می‌کردن پُر زیاد می‌شد اما دیگه مرغی وجود نداشت! چپ چپ به من نگاه کرد و گفت: توده باید زجر بکشه، تسلیم و توکل داشته باشه و هرچه بیش‌تر نماز بخونه تا خداوند قوه‌ی تحمل همه چیز رو بده. و من جواب دادم: توده خیلی دعا می‌کنه ولی انگار خدا مجال گوش دادن نداره! اون وقت از من پرسید که چه دعاهایی می‌خونم. جواب دادم که در عمرم یک دعا بیش‌تر یاد نگرفتم و اون هم دعای همه‌ی توده‌ست: خدایا به من یاد بده که برای ارباب‌ها کار کنم، سنگ بخورم و کُنده چوب تف کنم! نگذاشت حرفمو تمام کنم.»

ربین ناگهان حرفش را برید و از سوئی پرسید: «شما خانمی از طبقه‌ی

نجبا هستید؟»

سوفی با تعجب از جایش بلند شد و گفت: «چرا این طور فکر می‌کنید؟»  
 ریبن فریاد زد: «چون این سرتوشت شماسست و این جوریه دنیا  
 اومدید. همین! تصور می‌کنین که با پوشاندن سرتون با یک روسری چیت  
 می‌تونین گناه اعیان بودنتونو پنهون کنید؟ کشیش رو بدون ردا هم می‌تونیم  
 تشخیص بدیم. کمرتون راست‌تر از اونه که نشانه‌ی یک زن کارگر باشه.»  
 مادر از ترس این‌که می‌ادا ریبن با صدای زمخت‌اش و آن طعنه‌های  
 نیش‌دارش سوفی را برنجانند میان حرفش پرید و با خشونت گفت:  
 «دوست منه. زن خوبیه. از بس که برای ما و آرمان‌مان زحمت کشیده  
 موهایش سفید شده. این قدر خشن نباش...»

ریبن گفت: «مگه حرف‌های من توهین‌آمیز بود؟»

سوفی او را نگاه کرد و با لحن خشکی پرسید: «می‌خواستین چیزی به  
 من بگین؟»

«من؟ بله! چند روزه که یک نفر اومده این جا. این شخص پرعموی  
 ژاکب، مریضه، بی‌دل داره اما خیلی چیزها می‌فهمه. ممکنه صداش کنید؟»  
 سوفی جواب داد: «البته!»

ریبن پلک‌های خود را چین داد و به او نگاه کرد و آهسته گفت: «ژفیم،  
 پس برو خونه‌اش... بهش بگو که شب بیاد.»

ژفیم کامکشش را بر سر گذاشت و بی‌آنکه چیزی بگوید یا به کسی  
 نگاه کند با قدمی آرام در بیشه ناپدید شد. ریبن او را نگرست، به ژفیم  
 اشاره کرد، سرش را تکان داد و با صدایی گنگ گفت: «زجر می‌کشه!  
 لجوجه... به زودی سرباز می‌شه، ژاکب هم همین طور. ژاکب فقط می‌گه  
 که نمی‌تونه وارد هنگ بشه و ژفیم هم نمی‌تونه، اما با وجود این می‌خواد  
 سرباز بشه... یک فکری داره، خیال می‌کنه که خمیرمایه‌ی آزادی را بین  
 سربازها می‌توان باشی... من خودم معتقدم که دیوار رو به ضرب پیشونی  
 نمی‌شه سوراج کرد. اما اون‌ها یک سربزه دمنشون می‌گیرن و می‌زنن.

کجا؟ نمی بینم که بر علیه خودشون راه می افتن... بله، ژفیم زجر می کشه و ایگناتی نمک روی زخم او می پاشه، این کار فایده ای نداره.»

ایگناتی با حالتی گرفته بی آن که به ربین نگاه کند گفت: «ابدأ این طور نیست! توی هنگ عقیده اش رو عوض می کنن و اونم مثل بقیه به سوی مردم تیراندازی می کنه.»

ربین فکورانه جواب داد: «نه، فکر نمی کنم. اما با این همه بهتره که از این کار صرف نظر کنه. روسیه وسعتش زیاده... چه طور می شه توی این شهر به این بزرگی کسی رو پیدا کرد؟ باید یک شناسنامه ی تازه برای خودش تهیه کنه و توی دهات راه بیفته و بگرده.»

ایگناتی با پوشالی روی پای خود زد و گفت: «من همین کار رو می خوام بکنم! وقتی که آدم برای مبارزه مصمم هست باید تردید به خود راه نده.»

گفت و گو قطع شد. زنبورهای عسل و زنبورهای معمولی مثل اشخاص پرکار این طرف و آن طرف می پریدند و وزوز آنها سکوت حاکم را به هم می زد. پرنده ها چهچه می زدند. از دور صدای آوازی بلند می شد که در پهنه ی مزارع سرگردان می شد. پس از لحظه ای سکوت ربین دنبال صحبت را گرفت: «رفقا، ما باید کار کنیم... ولی شاید شما بخواهید استراحت کنید؟ تخت خواب های سفری توی کلبه ست. ژاکب، برگ خشک برایشون جمع کن... مادر، تو هم کتاب ها رو بده.»

سوفی و پلاگه خورجین شان را باز کردند. ربین هم با خشنودی گفت: «عجب بسته ای آوردین! می بینن؟»

و به سوفی گفت: «خیلی وقته که داخل این کار شدید؟»

- دوازده ساله.

- خوب اسمتون چیه؟

- آنا ایوانوونا ANNA IVANOVA، برای چی سؤال می کنید؟

- هیچی. یقیناً حبس هم بودید؟

- بله!

مادر آهسته با لحن سرزنش آمیزی گفت: «ببین! اون وقت تو با خشونت باهاش حرف می زنی.»

لحظه ای ساکت ماند. سپس بسته ای از کتاب ها را زیر بغل گرفت و جواب داد: «اوقاتون تلخ نشه! دهقان و ارباب مثل قطران و آب اند؛ یک جا جمع نمی شن، همدیگر رو پس می زنن!»

سوفی گفت: «من یک خانم اعیان نیستم، انسانی هستم که فکر می کنه، زجر می کشه و...»

ریبین گفت: «هیچ بعید نیست... می رم این ها رو مخفی کنم.»

ایگناتی و ژاکب به او نزدیک شدند و دست هایشان را دراز کردند.

ایگناتی گفت: «به ما هم بده!»

ریبین از سوفی پرسید: «همه اش یک جوره؟»

- نه، همه اش یک جور نیست. یک روزنامه هم هست.

- آه!

آن سه مرد وارد کلبه شدند. مادر آن ها را با نگاهی فکورانانه تعقیب کرد و آهسته به سوفی گفت: «دهقان پُر حرارتی ست!»

- بلم، من هرگز صورتی مثل صورت او ندیده ام گویی یکی از شهدای بزرگه! ما هم پریم توی کلبه، دوست دارم ببینم با خواندن روزنامه به آن ها چه حالی دست می ده. می خوام تأثیر روزنامه رو ببینم.

مادر به نرمی خواهش کرد: «ازش نرنجید.»

- پلاگه، هجیب روح پاکی دارید!

ایگناتی وقتی که آن در زن را دم کلبه دید سرش را بلند کرد، نظری سریع به آن ها انداخت سپس انگشت هایش را در موهای مجعدش فرو برد و به طرف روزنامه ای که بر روی زانوهایش فرار داشت خم شد.

ربین ایستاد و روزنامه را، با شعاعی از آفتاب که از شکاف پام داخل می‌شد، خواند. ژاکب هم به لبه‌ی تخت خواب سفری تکیه داد و مشغول خواندن شد.

مادر رفت و در گوشه‌ای نشست و سوفی نیز در حالی که بازویش را روی شانه‌های او گذاشته بود، در سکوت به رفقای وی می‌نگریست. ژاکب آهسته بی‌آنکه تکان بخورد گفت: «عمو میخائیل، توی این روزنامه به ما دهقانان فحش می‌دن!»

ربین به طرف او گفت و تبسم‌کنان گفت: «برای اینه که ما را دوست دارن. کسانی که ما رو دوست دارن می‌تونن بدون این‌که اوقاتمون تلخ بشه همه چیز به ما بگن!»

ایگناتی آب دماغش را بالا کشید و شروع به خندیدن کرد و گفت: «توی این روزنامه‌ها می‌نویسن: دهقان دیگه بشر نیست.» بعد ادامه داد: «کاملاً درسته، دیگه بشر نیست!»

سایه‌ای از خفت روی صورت ساده و صدیقش نقش بست و گفت: «تو که خودتو عالِم می‌دونی! پس به جلد من برو و تکان بخور، اون وقت می‌بینن که چی کاره‌ای...»

مادر به سوفی گفت: «می‌رم لحظه‌ای دراز بکشم. کمی خسته‌ام و این بوی قطران به من سرگیجه می‌ده، شما چه‌طور؟»

نه -

مادر روی تخت خواب چوبی دراز کشید و به زودی به خواب رفت. سوفی پهلوی او نشست و همچنان به تماشای روزنامه‌خوانان مشغول بود. در ضمن زنبورهای درشت و ریز را که دور صورت مادر می‌پریدند به آرامی می‌رانند. پلاگه می‌دید که سوفی چه‌طور نگران حال اوست و این مراقبت‌ها به نظرش شیرین می‌آمد.

ربین نزدیک شد و پرسید: «خوابه؟»

بله!

لحظه‌ای ساکت شد. چشم‌هایش را به صورت آرام پلاگه دوخت. آهی کشید و آهسته دنبال صحبت را گرفت: «شاید اولین زنی هست که در این راه از پسر خود پیروی کرده... اولین زن!»

سوفی گفت: «بریم، مزاحمش نشیم.»

- باید بریم سرکار... خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم با شما صحبت کنم، اما باید تا غروب منتظر شد! بریم، رفقا!

آن سه مرد از اتاق خارج شدند و پلاگه تنها ماند. با خود فکر می‌کرد: «خدا رو شکر آنها با هم آشتی کردند!»

در حالی که هوای معطر و بوی تند قطران را استنشاق می‌کرد و غرق در این افکار بود، خوابش برد.



شب هنگام، آن چهار کارگر خوشحال از این‌که کار روزانه تمام شده است به کلبه برگشتند... مادر از صدای آنها بیدار شد و در حالی که کاملاً متبسم بود و خمیازه می‌کشید از کلبه خارج شد.

چشم‌های مهربان خود را به هریک از آنها دوخت و گفت: «شماها کار کردید و من مثل یک خانم محترم خوابیدم!»  
ریبین گفت: «اشکالی نداره.»

او آرام‌تر از موقع ناهار بود. خستگی شدت آشفته‌گی‌اش را از بین برده بود. گفت: «ایگناتی، زود باش شام درست کن! ما به نوبت کارهای



خونه رو انجام می‌دیم... امروز پختن غذا با ایگناتی است.»

ایگناتی جواب داد: «امروز با کمال میل حاضرم نوبتم رو به دیگری واگذار کنم.» و در حالی که به گفت‌وگو گوش می‌داد شروع کرد به جمع‌آوری پوشال‌ها برای برافروختن آتش.

زفیم پهلوی سوفی نشست و گفت: «این ملاقات‌ها برای همه کس جالبه.» ژاکب جواب داد: «ایگناتی، الان بهت کمک می‌کنم.» داخل کلبه شد و یک نان گرد از آنجا بیرون آورد و برید. زفیم زیر لب گفت: «بچه‌ها ساکت! صدای سرفه‌اش می‌آد.» ریبن با دقت گوش داد و گفت: «بله! داره می‌آد...»

رو به سوفی کرد و توضیح داد: «الان شما یک نفر شاهد رو می‌بینین... دلم می‌خواست می‌تونستم اونو به شهرها ببرم و در میدون‌ها به همه نشونش بدم تا توده حرف اونو بشنود... اون همیشه یک چیز می‌گه و همه باید حرفشو بشنوند!...»

تاریکی و سکوت عمیق‌تر می‌گشت. صداها با نرمی پیش‌تری می‌پیچید. سوفی و مادر، دهقانان را که به سنگینی و کندی و با احتیاط عجیبی حرکت می‌کردند با چشم تعقیب می‌نمودند.

مردی خمیده و بلند قد از بیسه خارج شد. با تمام نیرو به عصایی تکیه داده بود و راه می‌رفت و صدای تنفس سخت‌اش شنیده می‌شد.

ژاکب فریاد زد: «سارلی! اوناها!»

آن مرد سرفه‌کنان از راه رسید و گفت: «اومدم!»

پالتوی کهنه‌ای که تا پاشنه‌هایش می‌رسید دربرداشت. صورت استخوانی و رنگ‌پریده‌اش از ریش بوری پوشیده و دهانش باز بود. چشم‌هایش در حدقه‌های گود افتاده‌اش که همچون غارهای تاریکی بود با حرارت خاصی برق می‌زدند.

وقتی که ریبن او را به سوفی معرفی کرد شخص تازه‌وارد گفت: «از

قرار معلوم برای توده کتاب آوردید؟»

«بنه!»

«من از طرف توده از شما تشکر می‌کنم آن‌ها هنوز نمی‌توفن به کنه حقیقت پی ببرن... در این صورت، من که فهمیدم از طرف مردم از شما تشکر می‌کنم.»

با سرعت نفس می‌کشید و هوارا با ولع می‌بلعید. صدایش بریده بریده بود. انگستان استخوانی ضعیفش برای انداختن دکمه‌های پالتو روی سینه‌اش می‌لغزید.

سوفی گفت: «این موقع شب به جنگل اومدن برای مزاجتون ناسازگاره. هوای جنگل نمناک و مایه‌ی تنگی نفس می‌شه.»  
نفس زنان جواب داد: «دیگه برای من سازگار و ناسازگار وجود نداره، فقط مرگ برام خوش آینده.»

شتیدن صدای او دشوار بود. زانو‌ها را مثل این‌که از شکستن آن‌ها ترسد با احتیاط خم کرد. روی چلیکی چندک زد و آنگاه پیشانی خود را که از عرق خیس بود پاک کرد. موهایش خشکیده و بی‌حالت بود.

شعله‌های آتش شروع کردند به مشتعل شدن و همه چیز مرتعش گردید. سایه‌هایی که با زبان شعله‌ها لیسیده می‌شدند وحشت‌زده در جنگل می‌گریختند. برفراز آتش، لحظه‌ای صورت ابگنانی پدیدار شد که گونه‌هایش باد کرده بود. شعله خاموش شد و بوی دود به مشام رسید. دوباره سکوت و ظلمت آن محوطه را در برگرفتند، گویی کمین کرده و گوش ایستاده بودند تا حرف‌های آن مرد بیمار را بشنوند.

«اما هنوز می‌تونم برای توده مفید باشم... به عنوان شاهد یک جنایت هولناک به من نگاه کنید... بیست‌وهشت سال دارم و در حال مردنم! ده سال قبل بدون هیچ زحمتی نا‌دوست کیلو بار روی دوشم بلند می‌کردم... اون موقع به خودم می‌گفتم که با چنین بنبه‌ای هفتاد سال

بی لغزش طول می‌کشد تا پایم به لب گور برسه، اما ده سال از اون وقت گذشته و خیال هم نمی‌کنم که بیش از این عمر کنم.

ریبین با صدایی گنگ گفت: «بله، این بود تصنیف این مرد!»

آتش دوباره با قوت بیش‌تری روشن گشت. سایه‌ها برای این‌که دوباره از نو روی شعله‌ها بجهدند گریختند. چوب بی‌جان صدا می‌کرد و در زیر گزش شعله می‌نالد. زیانه‌های ارغوانی و زرین آتش، شاد و بانشاط، مشغول بازی بودند؛ همدیگر را در آغوش می‌کشیدند، جرقه می‌زدند و بلند می‌شدند. در آسمان، ستارگان به جرقه‌ها لبخند می‌زدند و آن‌ها را به طرف خود می‌کشیدند.

- این تصنیف من نیست؛ بلکه هزاران هزار نفر هستند که این تصنیف رو می‌خونن، بی آن‌که بفهمن زندگی فلاکت بارشان برای توده درس عبرتی ست... چه بسا موجودات فرسوده و ناقص شده و در اثر کار و حبس از گرمی می‌میرن بی آن‌که شکوه کنن. برادرها! باید فریاد کرد.

ساوولی سرفه‌ای کرد و در حالی که می‌لرزید به جلو خم شد.

ژاکب قرابه‌ای از کواس<sup>۱</sup> KVASS روی میز گذاشت و یک دسته پیازچه پهلوی آن انداخت و به مریض گفت: «بیا، ساوولی SAVELI برات شیر آوردم!»

مریض سر را به علامت نفی تکان داد اما ژاکب زیر بغلش را گرفت و او را تا کنار میز برد.

سوفی با لحن سرزنش‌آمیزی و با صدای آهسته به ریبین گفت: «چرا اونو این‌جا آوردین؟ هر آن ممکنه بمیره.»

ریبین جواب داد: «راستش میان رفقا بمیره بهتره تا در تنهایی... خیلی در زندگی زجر کشیده؛ باید باز هم زجر بکشه تا برای مردم درس عبرت

۱. نوشابه‌ای است که از ریختن آب گرم بر روی جوی خردشده یا آرد جو به دست می‌آید و بیشتر دهقانان دوسی آن را می‌آشامند. - م.

باشه. اهمیتی نداره. همین!»

سوفی فریاد زد: «مثل این که از دیدن مصیبتش لذت می برید!»  
ریبین نظری به او انداخت و با حالتی گرفته جواب داد: «این اریاب ها هستند که از دیدن منظره ی نالیدن مسیح بر روی صلیب کیف می کنن، اما ما بر روی آدم ها مظالمه می کنیم و دلمون می خواد که شما هم این کارو یاد بگیرین.»

مریض دنبال کلامش را گرفت: «بشر را با کار از بین می برن... کارش را با زندون عموم می کنن... برای چی؟ من زندگی ام رو توی کارخونه ی نفدوف NFFFDUV از دست دادم. بله، اریاب ما به یک زن آوازه خوان یک لگن طلا برای شست و شو و یک ظرف برای قضای حاجت در شب، که آن هم از طلا بود، هدیه داد. در آن ظرف طلا نیروی و جان من نهفته بود. بله نیرو و جان ما با این چیزها هدر رفت.»

ژفیم تبسم کنان گفت: «آدم به صورت خدا و شبیه به او آفریده شده! ببینین برای چه چیز مصرفش می کنن... بد نیست!»

ریبین با کف دست روی میز زد و فریاد برآورد: «باید این موضوع رو جار زد!»

ژاکب آهسته گفت: «باید تحمل کرد!»

ایگناتی بلند خندید.

مادر می دید که آن سه کارگر جوان کم حرف می زنند اما با دقت سیری ناپذیر جان های گرسنه خوب گوش می دهند. هر دفعه که ریبین دهان باز می کرد نگاهشان را به او می دوختند و با چشم مترصد او بودند... به نظر نمی آمد که دلشان به حال مریض بسوزد. مادر به طرف سوفی خم شد و آهسته گفت: «این حرف هایی که می زنه راسته؟»

سوفی بلند جواب داد: «بله، راسته! در روزنامه ها هم صحبتش بود... این اتفاق توی مسکو افتاده...»

ریسین با صدای گنگ گفت: «او از مرد هنوز تشبیه نشده! بایستی شکنجه‌اش می‌کردند. بایستی او را در میدان عمومی می‌آوردند و بدنش را نیکه‌نیکه می‌کردند و گوشت ننگین‌اش را هم جلوی سگ‌ها می‌انداختند! وقتی که نوده قیام کند شکنجه‌های عظیمی در پیش خواهد بود.»

مریض سردش شده بود. ژاکب به او کمک کرد که برخیزد و به آتش نزدیک شود.

اجاق تند و یکسان می‌سوخت. سایه‌های بی‌شکل آنرا احاطه کرده بودند و رقص شاد شعله‌ها را با تعجب تماشا می‌کردند. ساولی روی چهارپایه‌ای نشست و دست‌های خشکیده و بی‌خونش را به طرف آتش دراز کرد. ریسین با تکان سر، او را نشان داد و به سرفی گفت: «ارزش این مرد از یک کتاب بیش‌تره! اینو باید دوست که وقتی ماشینی بازویی رو قطع کنه یا یک نفر رو بکُشه در این مورد همیشه تقصیر با آدمه. اما این که خون یک نفر آدم‌رو بمکند و سپس او را مثل مردار دور بیاندازند دیگر برای این کار توجیه‌ای ندارند...»

ایگناتی با تانسی گفت: «بله، معنی نداره. من یک بخشدار رو می‌شناختم که دهقانان رو مجبور کرده بود به اسپش در موقعی که اونو گردش می‌دادن سلام کنن و کسانی رو که سرپیچی می‌کردن توقیف می‌کرد... چه احتیاجی به این کار داشت؟ این کار اصلاً معنی نداره!...»

بعد از خوردن شام همگی دور اجاق نشستند. آتش، هیزم را به سرعت می‌بلعید. پشت سرشان ظلمات آسمان و جنگل را احاطه می‌ساخت... مریض با چشم‌های باز به آتش نگاه می‌کرد. پرتوی آتش بی‌آنکه در پوست مرده‌ی او تأثیر کنند روی صورتش می‌رقصیدند. فقط چشم‌هایش با پرتویی آبی‌رنگ و محتضر می‌سوخت.

ژاکب به سوی او خم شد و پرسید: «ساولی، می‌خوای به کلبه بری، هان؟»  
ساولی به زور جواب داد: «برای چی؟ مایلم این‌جا بمونم، چون دیگه

مدت زیادی بین شما نخواهم بود!»

نگاهش را به اطرافش گردش داد، لحظه‌ای ساکت ماند و با نبسم کم‌رنگی دنبال صحبت را گرفت: «در میان شما احساس می‌کنم که بهتر شدم. بهتون نگاه می‌کنم و به خودم می‌گم شاید انتقام همه‌ی کسانی رو که آزار و اذیت شدند می‌گیرین؛ انتقام همه توده رو!»

هیچ کس به او جواب نداد. به زودی سرش روی سینه‌اش افتاد و مشغول چرت‌زدن شد.

ریبن مدت مدیدی به او نگاه کرد و بعد آهسته گفت: «به دیدن ما می‌آد، می‌شینه و همیشه همین حرف‌ها رو می‌زنه...»

ایگناتی یواش گفت: «شنیدن حرف‌های تکراری اون ملال آورده! وقتی که آدم این حکایت رو برای یک‌بار شنید دیگه اونو فراموش نمی‌کنه ولی اون مدام اون‌ها رو تکرار می‌کنه!»

ریبن با حالت گرفته‌ای گفت: «علتش اینه که این حکایت، داستان زندگی اوست. هم‌چنین زندگی عده زیادی از مردم. پس بفهم! ده‌ها بار حکایتش رو شنیدم و ولی با این همه گاهی وقت‌ها شک می‌کنم. بعضی وقت‌ها آدم نمی‌خواد پستی بشر و دیوانگی اونو باور کنه، نسبت به همه حس ترحم داره چه ثروتمند باشه، چه فقیر. چون آدم ثروتمند هم راه غلط می‌ره... یکی رو گرسنگی و دیگری رو عطش کور کرده... و آن وقت آدم به خودش می‌گه: آهای! مردم، برادرانم! تکانی به خود دهید و مردانه فکر کنید.»

مریض تکانی خورد، چشم‌هاش را باز کرد و روی زمین دراز کشید. ژاکب بی‌آن‌که سروصدایی بکند برخاست و به کلبه رفت و نیم تنه‌ی کوچکی آورد و روی ساوئی انداخت، سپس دوباره به‌لوی سونی نشست. ترق و تروق گنگ چوب و پیچ شعله‌ها با صداهای انسانی آمیخته می‌شد و گویی آتش با جرقه‌های سرخس به آدم‌ها با طعنه می‌خندید.

از مبارزه‌ی ملت‌ها برای کسب حق حیات و آزادی، از مبارزه‌های قدیم دهقانان آلمانی، از مصیبت‌های ایرلندی‌ها و از کارهای درخشان کارگران فرانسوی صحبت کرد.

در جنگل که لباسی از مخمل شب به تن داشت؛ در محل کوچک بی‌درخت که آن را درختان محدود می‌ساخت، در زیر سقف آسمان تاریک، جلوی چهره‌ی خندان اجاق و در میان حلقه‌ی سایه‌های خصمانه و متمعجب، وقایعی که عالم مردمان سیر و اشخاص بسیار حریص و طماع را واژگون کرده بود احیا می‌گشت. توده، خونین و فرسوده از مبارزه به دنبال بکدیگر رژه می‌رفتند. اسامی فرمان‌های آزادی و حقیقت شنیده می‌شد... صدای کلفت آن زن مثل این که از گذشته بیرون بیاید با نرمی در فضا می‌پیچید. امیدها را برمی‌انگیخت و اعتماد به نفس ایجاد می‌کرد. شنوندگان بی‌آن‌که حرفی بزنند به این موسیقی یعنی به سرگذشت بزرگ برادران روحانی خود گوش می‌دادند. به صورت رنگ پریده و لاغر می‌نگریستند، در جواب تبسم چشم‌های خاکستری‌اش لبخندی می‌زدند و نوری که همواره قوی‌تر می‌شد آرمان مقدس بشر را برایشان روشن می‌ساخت، در آن‌ها پیش از پیش حس خویشتاوندی معنوی را با برادرانشان، که در تمام عالم هستند، توسعه می‌یافت و قلب تازه‌ای برای آن‌ها در روی زمین زاده می‌شد؛ قلبی سرشار از اشتیاق سوزان دریافتن و همه‌چیز را در خود یکی کردن.

سوفی با صدای رسایی می‌گفت: «روزی می‌آید که تمام ملل سر بلند کند و فریاد بزنند: بس است! دیگر این زندگی را نمی‌خواهیم! و آن وقت کاخ قدرت رؤیایی کسانی که تنها به اتکای حرص و آز خود قوی هستند فرو می‌ریزد، زمین از زیر پای آن‌ها جدا می‌شود و دیگر نمی‌دانند به چه چیزی تکیه کنند...»

ربیبین که سرش پایین بود اضافه کرد: «این اتفاق می‌افتد! وقتی که آدم

خودشو فراموش می‌کنه می‌تونه بر همه چیز غلبه کنه.»

مادر ابروها را بالا برد و با تبسمی از روی تعجب و آمیخته به عصبانیت گوش می‌داد. می‌دید که جرأت سوفی به خاطر چیزهایی که در نظرش زنده می‌رسید از بین رفته؛ مثل این‌که با سیل هموار و سوزان حرف‌هایش آب شده باشد. سکوت شب، بازی آتش و صورت آن زن جوان برای او لذت‌بخش بود؛ اما آنچه که بیش‌تر از آن خوشش می‌آمد دقت کامل دهقانان بود. می‌کوشیدند که از هر حیث آرامش نطق او را بر هم نزنند. گویی می‌ترسند که مبادا رشته‌ی فروزانی را که به جهان متصل‌شان می‌سازد قطع کنند. گهگاهی یکی از آن‌ها با احتیاط هیزمی در آتش می‌گذاشت و مردها دست‌ها را تکان می‌دادند و جرقه‌ها و دود را پراکنده می‌کردند تا به طرف زن‌ها نیاید.

یکدفعه ژاک از جا برخاست و آهسته گفت: «لطفاً قدری صبر کنید.» به طرف کلبه دوید و مقداری لباس آورد و سپس به کمک ایگناتی، بی‌آنکه حرفی بزنند، پاها و شانه‌های زنان را پوشاندند.

دوباره سوفی سخن گفت و روز پیروزی را تشریح کرد و اعتماد به نفس را در دل حاضران به وجود آورد. احساس همدردی را با تمام کسانی که فدای خوشگذرانی‌های ابلهانه‌ی شکم‌گنده‌ها می‌شوند در انسان بیدار کرد. این کلمات نبود که مادر را منقلب می‌ساخت؛ بلکه احساس عمیقی برانگیخته از صحبت‌های سوفی بود که در دل همه نفوذ می‌کرد و قلب و روح مادر آکنده‌ی شد از اندیشه‌های مقدس نسبت به همه‌ی کسانی که جان خود را به خطر می‌اندازند تا به فریاد انسان‌هایی برسند که پای در زنجیر دارند. برای آنان حقیقت، خرد، شرافت و عشق را به ارمغان می‌برند. مادر در حالی که چشمانش را می‌بست با خود اندیشید: «خدایا، کمک‌شان کن!»



سپیده‌دم، سوفی ساکت شد و لبخند زنان به صورت‌های فکوز و آرامی که در اطرافش بودند نگریست.

مادر گفت: «وقت رفته!»

سوفی از روی خستگی جواب داد: «بله!»

یکی از کارگران آهی کشید.

ریبین با ملایمتی غیر عادی گفت: «افسوس که می‌روید! خوب حرف می‌زنید! مردم را با یکدیگر خویشاوند کردن هنر بزرگی است! وقتی که آدم می‌فهمد میلیون‌ها نفر طالب همان چیزی هستند که ما طالبیم، قلبش مهربان‌تر می‌شود و مهربانی نیروی عظیمی است.»

ژفیم به چابکی بلند شد و با تبسم مختصری گفت: «اما موقعی که آدم با نرمی رفتار می‌کند با خشونت به او جواب می‌دهد! عمو میخائیل، خانم‌ها باید قبل از این که کسی آن‌ها را بی‌توجه حرکت کنند... وقتی که کتاب‌ها بین توده پخش شد مقامات حاکمه تجسس می‌کنند که از کجا آمده و شاید مسافران به یاد کسانی بیفتند و درباره‌ی آن‌ها حرف بزنند...»

ریبین حرف ژفیم را برید و گفت: «مادر، از زحمتی که کشیدی متشکریم!»

هر وقت تو رو می‌بینم به یاد پاول می‌افتم، راه خوبی رو در پیش گرفتی.»

بلاگه لبخند دوستانه‌ای زد و گویی تمام غم‌ها و نگرانی‌هایش را فراموش کرد. هوا سرد بود ولی با این حال ریبین فقط یک پیراهن پوشیده بود. مادر هیکل تنومند او را ورنده‌از کرد و با دلسوزی گفت: «حقش بود یک چیزی می‌پوشیدی، هوا سرده!»

ریبین پاسخ داد: «دروغم گرمه!»

آن سه جوان نزدیک اجاق ایستاده بودند و آهسته صحبت می‌کردند.

مریضی زیر نیم‌تنه‌ها خوابیده بود. آسمان کم‌رنگ می‌شد و تاریکی ناپدید می‌گشت. برگ‌های لوزان منتظر آفتاب بودند.

ریبین دست سوفی را فشرد و گفت: «خدا حافظ! شما رو نو شهر

چه طوری می شه بیدا کرد؟»

مادر جواب داد: «باید به سراغ من بیای!»

کارگران با تانی و به شکل یک دسته، به سوفی نزدیک شدند و دست او را با محبت فشردند. معلوم بود که حق شناسی و محبت به طور نهانی در دل آنها نفوذ کرده است و این حس چون برایشان تازگی داشت حالشان را تغییر می داد. با نیمی در چشم ها که از بی خوابی خشک شده بود و در حالی که خود را گاهی روی یک پا و گاهی روی پای دیگر نگاه می داشتند به سوفی می نگر بستند.

ژاکب پیشنهاد کرد: «دوست دارید پیش از حرکت کمی شیر بنوشید؟»

زفیم پرسید: «باز هم هست؟»

بله، یک کمی.

ایگناتی با شرمندگی سرش را خاراند و گفت: «نه! ظرف رو

برگردوندم.»

از این حرف هر سه به خنده افتادند.

آنها از شیر حرف می زدند اما مادر حس می کرد که در فکر چیز دیگری هستند و برای سوفی نهایت خوشی را آرزو می کنند بی آنکه بتوانند این آرزو را بیان نمایند. سوفی به طور آشکار متأثر شده و تأثرش به اندازه ای بود که فقط توانست با فروتنی تکرر کند.

همدیگر را نگاه کردند. گویی این کلمه آنها را آهسته به رقص

درآورده باشد.

پلاگه و سوفی خدا حافظی کردند و در روشنائی صبح راه باریکی را در

جنگل در پیش گرفتند....

آن دو در راه از زمین حرف زدند و از بیمار و از آن پسران جوانی که با

آن همه دقت به صحبت ها گوش می کردند و صحبت ناشی از

حق شناسی شان را با مراقبت های دلسوزانه هر چند ناشیانه ولی به

شبهه‌ای گویا ابراز می‌داشتند. به مزارع رسیدند. رویه‌رویشان خورشید در حال طلوع بود؛ در حالی که هنوز نامرئی بود از اشعه‌ی سرخ رنگ خود بادبزی شفاف در آسمان گسترده بود و قطره‌های شبنم به صورت جرقه‌های رنگارنگ و شاد بهاری برقی می‌زدند. پرندگان بیدار می‌شدند و با نغمه‌های شاد خود به کالبد صبح جان تازه‌ای می‌دمیدند. کلاغ‌های بزرگ قارقارکنان در پرواز بودند و بال‌های خود را به سنگینی تکمان می‌دادند. از جایی نامعلوم، مرغ انجیرخوار با دلواپسی سوت می‌زد. در آن دور دورها شگفتی‌های طبیعت آشکار می‌شدند و با برگرفتن حجاب از سر خود به پیشواز خورشید می‌شتافتند.

مادر که انگار در رویا فرو رفته بود گفت: «بارها اتفاق افتاده که کسی مدام با شما حرف می‌زنه ولی حرف‌هاش هیچ مفهومی نداره. تا به جایی می‌رسه که یک مرتبه کلمه‌ای از دهانش می‌پره؛ کلمه‌ای که من نمی‌دونم چیه ولی خیلی ساده‌ست و همین کلمه‌ی ساده ناگهان همه‌چیز را روشن می‌کنه!... آن بیمار هم همین‌طوره. من اغلب شنیدم و خودم هم می‌دونم که چه طوری شیره‌ی جانِ کارگرها رو توی کارخونه و در همه جا می‌کشند. ولی آدم از اوان بچگی به این مسائل خوگرفته و چندان متأثر نمی‌شه. ولی ناگهان این بیمار یک چیزی گفت به طرز حقارت‌بار و نفرت‌انگیزی! وای خدا! یعنی ممکنه که توده تمام عمرشونو به کنار کردن بگذرونن تا ارباب‌ها به خودشون اجازه‌ی چنین مسخره‌بازی‌هایی رو بدن؟ اصلاً قابل توجه نیست!»

فکر مادر روی داستانی که مری بیمار نقل کرده بود متوقف ماند؛ داستانی که با جنبه‌ی حماقت‌آمیز و بی‌شرمانه‌ی خود بسیاری از اعمال جنون‌آمیز و عجیب و غریب ارباب‌ها را، که مادر از قبل می‌شناخت ولی فراموش کرده بود، روشن می‌کرد.

مادر ادامه داد: «از قرار معلوم آن‌ها به قدری سیر شدند که دل‌شان درد

گرفته. یک وقت بخشداری بود که موزیک‌ها را مجبور می‌کرد به اسبش در لحظه‌هایی که توی ده می‌گذروتن سلام بدهند و کسی که به اسب اون سلام نمی‌داد به زندان می‌انداختند. خوب، آخه اون چه احتیاجی به این کار داشت؟ آدم نمی‌تونه بفهمه، نه!

سوفی شروع کرد به خواندن آوازی در ستایش شادی و پیروزی صبح.<sup>۱</sup>



زندگی مادر در آرامش عجیبی سپری می‌شد که گاهی وی را متعجب می‌ساخت. پسرش در زندان بود. می‌دانست که مجازات سختی در انتظار اوست. هر دفعه که در این باب فکر می‌کرد بی‌اختیار تصویر آندره، فدیامازین و صورت‌های آشنایی در حافظه‌اش مجسم می‌گشت. صورت پاول و صورت همه کسانی که در سرنوشت او سهیم بودند، در نظرش بزرگ می‌شد. هنگامی که در این باره فکر می‌کرد افکارش وسعت پیدا می‌کرد و بی‌آن‌که خود بداند به همه طرف می‌رفت. به یاد تمام کسانی می‌افتاد که هم عقیده‌ی پاول بودند و اکنون در زندان به سر می‌برند. این افکار باعث می‌شد که از وحشت و اندوهش نسبت به سرنوشت پاول بکاهد. سوفی زود رفت. پنج روز بعد سرزنده و شادمان برگشت ولی پس از چند ساعت توقف دوباره ناپدید شد و دیگر تا پانزده روز کسی او را ندید. گاهی نزد برادرش می‌آمد تا منزل او را از شجاعت و موسیقی سرشار سازد.

۱. ده‌فابوری، ص ۴۰.

۲. این قسمت نیز از ترجمه جا انتاده و از متن اصلی برگرفته شده است. - ۱۵.

موسیقی برای مادر دلنشین و حنا ضروری شده بود. حس می‌کرد که موسیقی در قلبش نفوذ می‌کند.

پلاگه به بی‌نظمی سوفی که اشیای خود و ته سیگار و خاکستر آن‌ها را در هر گوشه‌ای می‌انداخت به سختی تن در می‌داد؛ و باز هم با مشکل می‌توانست به طرز حرف زدن، او که متهورانانه بود، عادت کند. بین روحیه‌ی وی با حالت اطمینان بخشی که در نیکلا بود و با متانت خیرخواهانه که در گفتار این شخص دیده می‌شد تضاد زیادی وجود داشت. سوفی در نظر مادر فقط جوانی بود که دوست داشت خود را بزرگ جلوه دهد و هنوز مردم را با زیجده‌های عجیبی می‌پنداشت. از مقدس بودن کار و آزادی زیاد صحبت می‌کرد ولی با شدتکی که داشت باعث زحمت دیگران می‌شد. تضادهای بسیاری در وی بود. مادر دائماً با احتیاط اما بدون احساسات پر شورری که درباره‌ی نیکلا داشت با سوفی رفتار می‌کرد.

پلاگه می‌دید که نیکلا هم مانند آندره زندگی منظم و یکنواختی دارد و بدون کینه از مردم حرف می‌زند و آن‌ها را در نابسامانی زندگی مقصر می‌داند. اما ایمانش به زندگی نوین به اندازه‌ی ایمان آندره سوزان و فروزان نبود. همواره آرام و با صدای یک نفر قاضی پاک‌دامن سخن می‌گفت. حتی وقتی که چیزهای وحشت‌آوری نقل می‌کرد تبسم شیرینی حاکی از هم‌دردی بر لب داشت، اما در آن موقع چشم‌هایش با برتو سردی می‌درخشید. مادر از دیدن این نگاه می‌فهمید که این مرد هرگز ممکن نیست احدی را بیخشد ولی با وجود این هر روز نزد مادر عزیزتر می‌شد.

هنگامی که نیکلا به اداره می‌رفت مادر اتاق‌ها را مرتب و ناهار را حاضر می‌کرد. سپس در اتاقش می‌نشست و به عکس کتاب‌ها می‌نگریست. با توجه کامل می‌توانست بخواند اما پس از قرائت چند صفحه خسته می‌شد. چون دیگر معنی کلمات را نمی‌فهمید. برعکس

دیدن عکس‌ها مایه‌ی تفریحش بود. در جلوی چشمش دنیایی جدید، عجیب، قابل فهم و تقریباً لمس کردنی گسترده می‌شد. شهرهای عظیم، مجهول و افسانه‌ای آشکار می‌گردید و بر اثر وفور ثروت‌ها و بی‌پایانی زیبایی‌هایش روح‌های گرسنه را بیدار می‌کرد. پلاگه بیشتر تر دوست داشت که کتاب‌های حیوان‌شناسی را ورق بزند. چون با وضوح بیش‌تری ثروت، جمال و وسعت زمین را نشان می‌داد.

روزی پلاگه از نیکلا سؤال کرد: «زمین بزرگه؟»

- بله، ولی با این همه، مردم جایشون تنگه...

مشاهده‌ی این عکس‌ها مادر را به رقت می‌آورد و با تعجب به عکس‌های آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چه جمالی! غیر از اینه، نیکلا؟ در همه جا چه قدر از این زیبایی‌ها وجود داره اما از چشم ما پنهانه و بی‌آنکه اونو ببینم از جلوی ما می‌گذره. مردم هیچ یک از این زیبایی‌ها رو نه می‌بینند و نه متایش می‌کنند، چون نه فرصت دارن و نه میل. اگه می‌دونستن که چه قدر زمین غنی ست و چه چیزهای شگفت‌آوری در اون پیدا می‌شه. چه بسا شادی‌هایی که می‌تونستن برای خودشون فراهم کنن. همه چیز برای همه و هر کس برای همه چیز باشه، این طور نیست نیکلا؟ نیکلا با تبسمی جواب داد: «بله، البته!»

شب‌ها غالباً اشخاصی به دیدن آن‌ها می‌آمدند از جمله: الکسی واسیلیف ALEXIS VASSILIEV که مرد کم‌حرف و موقری بود با صورتی رنگ‌پریده و ریش مشکی؛ رومن پتروف ROMAN PATROV که کله‌ی گردی داشت و صورتش پر از جوش بود و دائماً با حالت ترحم لب‌های خود را به صدا درمی‌آورد؛ ایوان دانیلوف IVAN DANILOV ریزه و لاغر با ریش نوک‌تیز و صدایی نازک و جیغ جیغی و نیز مثل درفش و ایگور YAGOR که در مورد خود و رفقاییش و در مورد مرضی که داشت و روز به روز بدتر هم می‌شد شوخی می‌کرد. گاهی اشخاصی که مادر آن‌ها